

# تأملاتی درباره مرگ کالوینو

گور ویدال / فرخ سلطانی

صبح روز بیستم سپتامبر ۱۹۸۵، اولین توفان پاییزی شهر رم را در بر گرفت. با صدای رعد و برق بیدار شدم. یک لحظه فکر کردم که دوباره به زمان جنگ جهانی دوم بازگشته‌ام. کمی قبل از ظهر، ماشینی رسید که مرا از ساحل مدیترانه به جزیره کوچکی به نام **لاپسایا** ببرد تا در ساعت یک در مراسم تدفین **ایتالو کالوینو** - که روز قبل درگذشته بود - در گورستان کوچک ده شرکت کنم.

کالوینو دو هفته قبل که در باغ خانه‌اش در **پینه تادی روکاماره** مشغول کار بر روی یادداشت‌هایی بود که می‌بایست در پاییز و زمستان در دانشگاه هاروارد درس بدهد، دچار خونریزی مغزی شده بود. آخرین بار در ماه مه دیدمش، به او توصیه کردم شهادت داشته باشد. او تصمیم داشت کلاس‌ها را به انگلیسی برگزار کند، زبانی که به راحتی می‌خواند ولی موقع حرف زدن دچار تردید می‌شد، برخلاف فرانسه و اسپانیایی که بسیار روان حرف می‌زد. البته او در کوبا به دنیا آمده بود، فرزند دو مهندس کشاورزی ایتالیایی بود و سال‌هایتمادی در پاریس زندگی کرده بود.

شب بود. ما در بالکن خانه من در رم بودیم. چراغ بالای سرش چشمان گود افتاده‌اش را تیره‌تر از معمول نشان می‌داد. بعد از این که یکی از همان اخم‌های «یا این یا آن» تحویلم داد، لیخندی زد و وقتی لیخند زد ناگهان چهره‌اش مانند کودک نابغه‌ای شد که فرضیه وحدت میدان را کشف کرده است. گفت: اگر در هاروارد تته پته کنم، به همه زبان‌ها تته پته می‌کنم.

برخلاف آمریکا، ایتالیا هم سیستم آموزشی دارد (البته خوب و بد بودنش مطرح نیست) و هم یک فرهنگ عمومی که هم خوب است و هم بد. کالوینو در سال‌های اخیر به شخصیت مرکزی فرهنگ ایتالیا مبدل شده بود. ایتالیایی‌ها افتخار می‌کردند که نویسنده‌ای جهانی عرضه کرده‌اند که شهرتش در آمریکا وقتی آغاز شد که من نقدی بر تمام داستان‌هایش در مجله *New York Review Of Books* روز ۳۰ مه ماه سال ۱۹۷۴ چاپ کردم (مگر من بگویم؛ چون کس دیگری نمی‌گوید). در سال ۱۹۸۵ غیر از انگلستان، هر جا کتابی برای خواندن بود، کالوینو هم حضور داشت. حتا من در میان بوروکراسی ادبی مسکو گروهی کالوینوخوان پیدا کردم و فکر کنم من ناشران آمریکایی را متقاعد کرده‌ام که کتاب‌های بیش‌تری از او ترجمه کنند و عجیب این بود که کسی به ماجرای جدایی او از حزب کمونیست ایتالیا در ۱۹۵۷ اهمیتی نمی‌داد.

کالوینو سه هفته مانده به شصت و دومین سالگرد تولدش مرد. ایتالیا به عزا نشست. مثل این که شاهزاده‌ای محبوب مرده باشد. تناقض بین ما و آن‌ها برای آمریکایی‌ها تکان‌دهنده است. وقتی نویسنده‌ای آمریکایی می‌میرد اگر چهره مطرحی باشد (دیگر دست یافتن به شهرت برای ما مقدور نیست) عکسی از او در تای صفحه اول روزنامه چاپ می‌شود؛ بعداً یادبودی کوچک در صفحه ادب و هنر روزنامه (اگر داشته باشد) معمولاً اثر یک روزنامه‌نگار یا یک تقریباً نویسنده که حتماً هم لازم نیست کارهای نویسنده مرده را خوانده باشد، همراه با رمز و راز صفحه شایعات به دست شما می‌رسد. همین.

آگهی‌های تسلیت برای مرگ کالوینو در آمریکا سرسری و بی‌فایده بود: ارتباط بین بخش کرسی‌های ادبی ما و دنیای مطبوعات از همیشه سست و گذراتر است و استقبال همیشه کم. مجلات تایم و نیوزویک با این که فقط خبر را در بخش ادب و هنر اعلام کردند بد نبودند؛ اما یکی از او به عنوان سوررئالیست و دیگری به عنوان استاد تخیل نام برده بود که البته این یک رئالیست واقعی بود که عقیده داشت (که فقط صلیبیت پیش افتاده اما مطمئن است که می‌تواند خلایقیت پدید آورد. تخیل مثل مربایی است که روی تکه نانی جامد می‌مالند. اگر این کار انجام نشود یک چیز بی‌شکل می‌ماند مثل مربا که هیچ چیز ازش نمی‌شود ساخت.) این مقایسه ساده را در مصاحبه‌ای با تلویزیون ایتالیا که بعد از مرگش پخش شد، مطرح کرد.

نیویورک تایمز برای این که نشان دهد کالوینو چه آدم مشهوری است، درباره او مطالبی چاپ کرد از **جان آپدایک** - که نام او در تاریخ به عنوان کسی که ادبیات ما را به سوی سطحی‌شدن هدایت کرده جاودانه خواهد ماند - (این نوشته اصلاً مغرضانه نیست) **مارگارت ات وود** (این اسم تا آن وقت به گوشم نخورده بود) **اورسولا کی. لاگین** (یک علمی - تخیلی نویسنده محترم که من نمی‌فهمم چگونه می‌تواند در مورد یکی از پیچیده‌ترین نویسنده‌های مدرن چیزی بنویسد) **مایکل وود** (که اظهار نظرهای جالبی کرده بود) و بالاخره **آنتونی برجس** که در این مورد خاص روال یکنواختی همیشگی خود را در پیش نگرفته بود. در جای دیگری آقای **هربرت میتگانگ** دوباره مطلبی از آقای آپدایک چاپ کرد و همینطور از **جان گاردنر** پیشوای مرحوم ابتدال؛ یک جور مسیحی پروتستان که کلنات را الگو گرفته از دانشگاه‌های آمریکا می‌دید. اروپا به مرگ کالوینو به عنوان فاجعه‌ای فرهنگی نگریست. یک منتقد

ادبی (بر خلاف کاری که یک نظریه پرداز در این موقعیت می‌کند) مقاله‌ای به تفصیل در مجله لامور نوشت. در ایتالیا به مدت دو هفته هر روز بولتن‌هایی از بیمارستانی در سیانا منتشر می‌شدند و تمام کشور ناگهان متحد شده بود که از انسانی قهرمانی کند که نه تنها نویسنده‌ای بزرگ بود؛ بلکه انسانی بود که با مجموعه حکایات عامیانه و افسانه‌هایش نه تنها بیجه دبستانی‌ها را، بلکه هر کتابخوانی را یکبار کتابخوان کرده بود.

بعد از اولین خونریزی مغزی، یک عمل جراحی چندین ساعت انجام شد. کالوینو از حالت اغما درآمد. او حالت گیجی پیدا کرده بود؛ خیال می‌کرد یکی از دستیاران اتاق عمل پاسبان است و فکر می‌کرد که عمل جراحی قلب باز انجام داده است. آن موقع جراح به نتیجه عمل با خوشبینی نگاه می‌کرد. حتا به خودش می‌بالید. او به خبرنگاران جراید گفت که هرگز مغزی به پیچیدگی و ظرافت مغز کالوینو ندیده است. من بلافاصله به فکر کوچک‌ترین مغز ثبت شده در دنیا افتادم: مغز **آنانول فرانس**. جراح گفت که وظیفه داشته تمام سعی خود را در عمل بکند. او و پسرهایش هم در زمستان گذشته مارکو والدو را خوانده و بر سر آن بحث کرده بود. چنان مغزی که آن‌ها را آن همه گیج کند، کم پیدا می‌شد و باید زنده می‌ماند. ببینید یک جراح مشابه در آمریکا در این موقعیت چه می‌گوید: «اوا نمیدونی، همین شنبه گذشته چنان منو بچه‌هام عاشق داستانش شده بودیم. موقع عمل اصلا باورم نمی‌شد دارم مغز افسانه‌ای چون ریورز رو نگاه می‌کنم». از سوی دیگر یک علاقمند به **جون ریورز** ممکن بود کالوینو را نجات دهد. اما هیچ امیدی نبود. در ماه ژوئن مبتلا به بیماری‌ای شده بود که خیال می‌کرد فقط سر دردی بد است. این ضربه اول بود. بیماری قلبی در خانواده او ارثی بود. حداقل در روزنامه‌ها این طور نوشته بود. اخبار جراید از آخرین روزهای زندگی کالوینو به هیچ چیز شایسته نداشت مگر عمل دیگری بر روی بازیگر کهنسالی که اربابان ما برای بازی کردن نقش رئیس جمهور استخدام کرده بودند. این جور موضوعات علاقه کالوینو را جلب می‌کرد. رئیس جمهور قلابی.

زیر باران که به طرف شمال می‌رفتم، رمان آخر کالوینو، پالومار، را خواندم. در روز ۲۸ نوامبر ۱۹۸۳ آن را به من داده بود. نوشته اول کتاب را که خواندم به خودم لرزیدم و احساس گناه کردم. «برای گور». آخرین تفکرات در مورد طبیعت، ایتالو. «آخرین» کلمه‌ای است که هنرمندان نباید خیلی از آن استفاده کنند. این آخرین به چه معنی بود؟ جدیدترین؟ یا تلاش آخرش برای نوشتن راجع به دنیای خارق‌العاده؟ یا شاید او فهمیده بود که در جریان «اموختن مردن» نام فصل آخر این کتاب قرار گرفته است؟

کتاب را خواندم. کتاب بسیار کوتاهی است. تفکر در مورد چیزهای مختلف توسط آقای پالومار، که در حقیقت خود کالوینو است. موقعیت‌های مختلفی مانند ساحل کاسیلیون دل‌پاسایا، خانه‌ای نزدیک جنگل در روکاماره، آپارتمانی در رم با ایوانش، مغازه خواربارفروشی در پاریس. وقت نقد کتاب نبود. ولی چند نظر دادم و زیر چند عبارت خاص را که به نظرم می‌آمد موضوع را روشن می‌کند خط کشیدم.

پالومار در ساحل کاسیلیون ایستاده است. دارد سعی می‌کند از طبیعت امواج سر در آورد. آیا می‌توان فقط یکی از آن‌ها را دنبال کرد؟ یا همه یکی می‌شوند؟ «بیش‌تر از این» و معکوسش نگرش کالوینو را نسبت به وضعیت ما مشخص می‌کنند. آیا ما بخشی از جهانی‌م؟ یا دنیا تنها در فکر ما می‌گذرد؟ کالوینو معمولاً مانند دانشمندانی مثل پدر و مادرش می‌نویسد. او با دقت جزئیات

طبیعت را وصف می‌کند: ستارگان، موج‌ها، سوسمارها، لاک‌پشت‌ها، برجستگی اندام زنی در ساحل. و در این مسیر مدام بین دنیا و ذرات سرگردان است. کل و جزء و همچنین خطای باصره. در کتاب فقط از فعل مضارع استفاده شده است. مثل گزارش یک دانشمند از آزمایشی در حال انجام، زندگی آزمایش شده.

امواج او را به حدس می‌رسانند اما جوابی نمی‌دهند. با یک نگاه دقیق، به نظر می‌رسد امواج نه از افق، بلکه از خود ساحل می‌آیند. (شاید این آن نتیجه اصلی است که آقای پالومار می‌خواهد بگیرد؟ راندن امواج به جهت مخالف بازگرداندن زمان. دریافتن جوهره راستین گیتی فراتر از حس و عادت ذهنی) ولی یک جای کار خراب است و او نمی‌تواند این (از همه چیز هستی آگاه بودن) را نشان دهد. در زمان شنای عصر می‌نویسد (انعکاس خورشید بدل به شمشیر درخشانی می‌شود شناور در آب، از ساحل تا او. آقای پالومار در آن شمشیر شنا می‌کند) و هر روز در همان ساعت همه همان کار را می‌کنند در همان شمشیر که همه جا هست و هیچ جا نیست (این شمشیر در چشم همه شناگران به یک اندازه فرو می‌رود. هیچ راه گریزی هم نیست. آیا وجوه اشتراک ما دقیقاً همان‌هایی نیستند که او به عنوان چیزهای خاص خودش به ما بخشیده است؟ پالومار غوطه‌ور در آب به وجود خود شک می‌کند. ذهنش به سوی خودباوری می‌رود!) «اگر چشمی به غیر از یک چشم شیشه‌ای مرده به این کره نمی‌نگریسته شمشیر هم دیگر نمی‌درخشید». بر پشت شناور می‌شود و به این نتیجه می‌رسد شاید وجود چشم نیست که به وجود شمشیر منتهی شده است؛ بلکه برعکس. زیرا شمشیر باید چشمی داشته باشد که خود را در اوج خود نظاره کند؛ اما روز به پایان نزدیک می‌شود. موج سواران در ساحل می‌مانند. پالومار به خشکی بازمی‌گردد. او اطمینان حاصل کرده است که شمشیر بدون او هم وجود خواهد داشت.

در باغ دی رو کاماره پالومار شاهد جفت‌گیری عجیب لاک‌پشت‌ها است. در مورد صدای سار مانند صدای انسان فکر می‌کند و آن را حتا مانند صدای انسان نوعی ارتباط می‌بیند. احتمالی آشکار می‌شود که برای پالومار بسیار خوشحال‌کننده است. تضاد بین رفتار انسان‌ها و بقیه جهان همیشه برای او دردناک بوده است. حالا تشابه صدای سار و انسان برای او مانند پلی است بر روی پرتگاه. ولی تلاش او برای ارتباط با آن‌ها با صلابتی مشابه به سردرگمی هر دو طرف می‌انجامد. سپس با فکر کردن در مورد ترس‌های چمنزارش و قسمت‌های تشکیل‌دهنده آن در بین علف‌ها، او هر چه را می‌بیند نام‌گذاری و شماره‌گذاری می‌کند، تا وقتی که دیگر به چمنزار نمی‌اندیشد. به فکر دنیا است. او سعی می‌کند هر چه درمورد چمنزار به فکرش رسیده به تمام جهان تعمیم دهد. جهان به صورت کهکشان‌های منظم و طبیعی یا به صورت تکتونی نامنظم. سپس تمثیل عادت همیشگی کالوینو اوج می‌گیرد (مربای روی نان) و پاسخ دوباره همان تکتون درون یک چیز است یا مجموعه مجموعه‌ها.

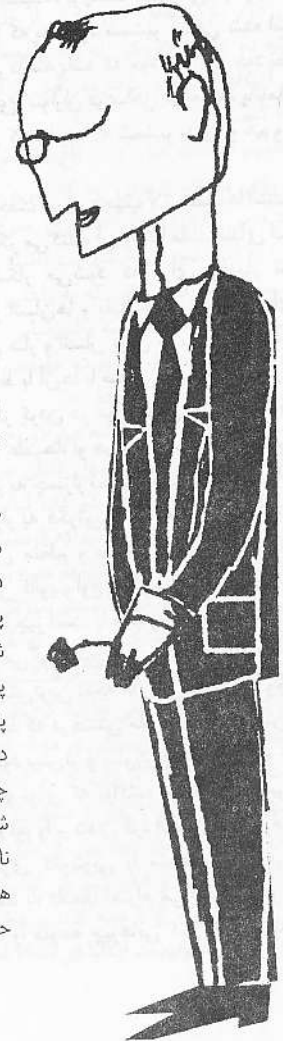
مشاهده و تفکر ادامه می‌یابد. او می‌گوید هیچ کس بعد از ظهرها به ماه نگاه نمی‌کند. در این لحظه است که ماه بیش‌ترین توجه ما را می‌طلبد؛ زیرا وجودش هنوز قطعی نیست. شب، تصور می‌کند که درخشش ماه بر اثر عقب رفتن کنده آسمان که همان‌طور که دورتر می‌شود بیش‌تر و بیش‌تر در تاریکی فرو می‌رود و ماه در جهت عکس آن جلو می‌آید و نوری که پراکنده است، بازپس می‌گیرد، آسمان را از آن محروم می‌کند و تمام نور را بر دهان گرد قیفش متمرکز می‌کند. در اینجا کاملاً می‌توان روش تفکری کالوینویی را مشاهده کرد. می‌نگرد، توصیف می‌کند، همانند یک دانشمند به داده‌ها احترام می‌گذارد. او بر خلاف سوررئالیست‌ها نه تنها می‌خواهد ما را متوجه چیزهایی کند که می‌بیند، بلکه

می‌خواهد چیزهایی را ببینیم که خیلی‌ها از دستش داده‌اند، تنها به خاطر این که با دقت کافی نگاه نکرده‌اند. تعجبی ندارد که گالیه نوشته‌هایش را کوتاه می‌کند.

درک نسل بشر در طول قرن‌ها - پایه سطحی نگری - این بود که خورشید دور زمین می‌چرخد. ولی فکر آدم دور اندیشی مثل گالیه یا کالوینو دقیق؛ به راه دیگر می‌رود. گالیه از روش‌های علمی زمان خود استفاده می‌کرد و کالوینو از تخیلاتش؛ و هر دو یا به نتیجه می‌رسیدند و یا نتایج را طوری مرتب می‌کردند که مردم عادی این پدیده را درک کنند.

در آوریل ۱۹۸۲ وقتی من به همراه جورج مک گاورن، یوجین مک کارتی و خانم فوندا هایدن فیزیوتراپیست برای جماعتی از لوس آنجلسی‌ها حرف می‌زدیم، «سه سیاره خارجی قابل مشاهده با چشم غیر مسلح، هر سه با هم در تضاد بودند و در نتیجه قابل مشاهده برای همه شب». و طبیعی است که «آقای پالومار وارد ایوان می‌شود». سرنوشت کالوینو از من بهتر بود. با این حال او هم مقدار زیادی مطلب سیاسی برای روزنامه‌ها نوشت. ولی بعد از خروج از حزب کمونیست بیش‌تر به سوی توصیف سیاست و اوامش گرایش پیدا کرد تا اهدافش. با یک قضاوت ساده آقای پالومار عادت کرده است قبل از گفتن هر چیزی سه بار زبانش را گاز بگیرد. اگر بعد از سه بار گاز هنوز به حرفی که می‌خواست بزند معتقد باشد آن را اظهار می‌دارد. ولی به دست آوردن دید صحیح اصلاً چیز شایسته‌ای نیست. از لحاظ آماری در میان افکار مزخرف سردرگم و پیش‌پاافتاده‌ای که وارد مغزش می‌شوند، طبیعی است که افکاری زیرکانه و حتا افکار سرشار از نوع نیز وجود داشته باشند و همان‌طور که به ذهن او رسید می‌توانست به ذهن دیگری نیز خطور کنند. او همان‌طور که نویسنده‌ای ادیب بود و نه یک تئوریسین، فقط نظاره‌گر سیاست بود و نه سیاستمدار.

کالوینو به همان اندازه که از سکنه شهرها الهام می‌گرفت از سکنه باغ‌وحش نیز تأثیر می‌گرفت. در این لحظه دختر کوچک آقای پالومار که از تماشای زرافه‌ها خسته شده است او را به طرف غار پنگوئن‌ها می‌کشد. پالومار که از پنگوئن‌ها بدش می‌آید با بی‌میلی به دنبال او می‌رود و از خود می‌پرسد که چرا این همه به زرافه‌ها علاقه دارد؛ شاید به خاطر این که دنیای اطراف او ناهماهنگ حرکت می‌کند و او همیشه به دنبال الگویی برای این حرکت است. یک واحد. شاید به



خاطر این که او فکر می‌کند دلیل پیشرفتش حرکات افکارش است که هیچ کدام ربطی به هم ندارند و آنقدر متفاوتند که به هیچ الگوی هماهنگی درونی نمی‌خورند.

پالومار به طرف محل بدبوی خزندگان می‌رود. پشت شیشه هر قفس، دنیا همان‌طور است که قبل از آفرینش انسان بود یا بعد از او خواهد بود تا نشان دهد که دنیای انسان نیز ابدی و استثنایی نیست. تمساح‌ها با وجود ساکن بودنشان او را می‌ترسانند. آن‌ها منتظر چه هستند؟ به انتظار برای چه چیزی پایان داده‌اند؟ کی در آب فرو می‌روند؟ فکر وجود زمانی خارج از وجود ما غیرقابل تحمل است. پالومار به طرف گوریل سفیدی می‌رود. تنها نمونه بارز در دنیای فرم‌های انتخاب شده و نامحبوب. گوریل از روی بی‌حوصلگی با حلقه‌ای لاستیکی بازی می‌کند و آن رام‌تیا به سینه‌اش می‌فشارد. این تصویر پالومار را تحت‌تأثیر قرار می‌دهد. پالومار فکر می‌کند همان‌طور که گوریل حلقه‌اش را دارد که برای او به عنوان تکیه‌گاهی واقعی برای یک صحبت پر حرارت بی‌کلام عمل می‌کند، من هم این منظره میمون سفید را دارم. ما همه در دست‌انمان حلقه‌ای کهنه و خالی داریم که با آن می‌خواهیم به آن معنی نهایی برسیم که کلمات به آن نمی‌رسند. این اوج دید نویسنده است. حالت توصیف ناپذیری که کلمات در آن حضور ندارند، نه به خاطر میله‌های آهنی قفس‌های باغ وحش، بلکه به خاطر محدودیت‌های سیستم الکتریکی دسترسی ناپذیر کالوینو که در روز ۱۹ سپتامبر ۱۹۸۵ از کار افتاد.

ناگهان روبه‌روی ما بر روی تپه‌ای مشرف به دریا، کاسیلیون دلا پسیا نمایان می‌شود. در طرف چپ ساحلی قرار دارد که پالومار آنجا شمشیر نور را دید، شمشیری که دیگر نخواهد دید. دریا رنگ بنفش عجیب و انکارناپذیری گرفته است که بیش‌تر به دریای جزایر کارائیب، بزادگاه کالوینو می‌خورد تا به دریای مدیترانه. آسمان ابری است. هوا گرم شرجی و بدون باد است. چهل دقیقه زود رسیده‌ام.

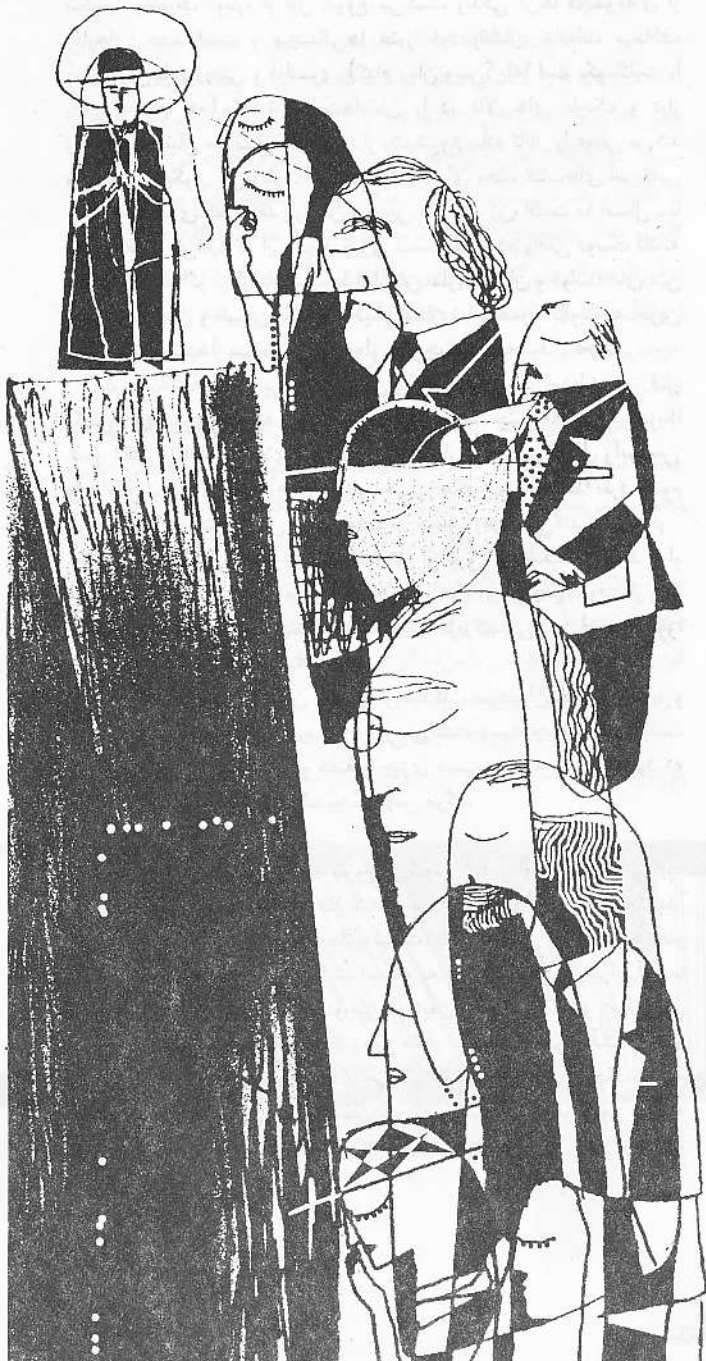
گورستان بر روی تپه‌ای کم ارتفاع در پشت شهر قرار دارد. کنار دیواری مربوط به قرون وسطی و برجی فروریخته نگه می‌داریم. به طرف گورستان می‌روم، که با دیواری سیمانی احاطه شده است. به یاد نفرت عمیق کالوینو نسبت به سیمان می‌افتم. در یکی از کتاب‌های اولش، او توصیف می‌کند که چگونه تجارت ساختمان در دهه ۵۰ توانسته بود روی برای ایتالیا را، لیگوبرای ساده‌اش را زیر دریایی از بتون آرمه ترسناک دفن کند. سمت راست در ورودی قسمت بزرگی از دیوار را اعلامیه مراسم تشییع جنازه پوشانده بود. ایتالو کالوینو، نام شهر، عبارت شهر پالومار و تسلیت شهردار، اعضای انجمن شهر و مردم روی اعلامیه خودنمایی می‌کرد.

داخل گورستان چند قسمت با دیوار از هم جدا شده بودند. اولی به دهلیزی می‌ماند و بر دیوارهایش کسوه‌های حاوی مردگان بر روی هم قرار گرفته‌اند. بر روی هر کسوه عکسی از فرد ساکن آن کسوه هست، بسیار دیرتر از آن گرفته شده که ترحم را برانگیزد و برعکس می‌ترساند. گل پلاستیکی فراوان است؛ اما فقط چند گل واقعی هست. تعداد کمی آرامگاه کوچک هست. آخرین گنجینه خانواده‌های ثروتمند و اصیل. احساس نگرانی می‌کنم. نکند آن‌ها می‌خواهند ایتالو را در یک کسوه قرار دهند؟ ولی در سمت راست در آخر همان دهلیز، در فضای باز، کنار دیواری کوتاه، ردیفی از تاج‌های گل بزرگ می‌بینم، که بیش‌تر مناسب یک گانگستر آمریکایی یا ناپلی است، و یک گور تازه، نه یک کسوه، به اندازه وان حمام هتلی نسبتاً مجلل. بر روی یکی از تاج‌های گل لغات «سنا» و «کمونیست» را می‌توانم تشخیص دهم. ادای احترام نماینده حزب کمونیست در

است. پالومار شاخه‌های یک یا چند فلسفه را به هم می‌بافت. مقدمه کتاب ناشی از این امر بود آخرین تفکراتم در باره طبیعت).

کلمه‌ای از این‌ها را به آن خبرنگار جوان نمی‌گویم. اما به او می‌گویم که مدتی بعد از آن نامه کالوینو و زنش چیچینا را در خانه ناشری آمریکایی دیدم و با این‌که مطمئنم کرده بودند که غیر از ما نویسنده‌ای در آنجا نخواهد بود، اطلاعی دیدم که از نابغه‌های ادبی آمریکا منور گشته بود. هراسان از یکی شدن با آن‌ها، در شب دورشدم.

در سال آخر، کالوینو منتظر پاییز و زمستانی بود که قرار بود در هاروارد باشد. حتا شروع کرده بود به پی‌ریزی "نظریه ادبی". او به خوبی می‌دانست دانشگاه‌های انگلیسی ما به چه مهدکودک‌هایی تبدیل شده است و من نمی‌توانم صبر کنم تا ببینم او در پنج مقاله‌ای که تهیه کرده بود چه نوشته است.



مجلس سنای ایتالیا. به یاد داشته باشید که از آنجا که ایتالیا کشور احزاب زیاد و ایدئولوژی‌های کم است، سطح نماینده مجلس از همتایان آمریکایی یا انگلیسی او بالاتر است. مور او یا در پارلمان اروپا دارای کرسی است. سکاکشا عضو هیئت دولت است. هر حزبی سعی می‌کند در فهرست انتخاباتی خود چند روشنفکر سرشناس را نیز قرار دهد. شهردار فعلی فلورانس چند وقت پیش مدیر اپرای پاریس بود. بنا به عقیده مردم هر کس بتواند با آن موجودات عجیب و غریب کنار بیاید، قاعدتا با فلورانس هم می‌تواند.

از بالای دیوار دریای بنفش و خانه‌های آجر قرمز سفید کاری شده پیدا است. در حلی که محو سرزمین پالومار شده‌ام، خبرنگاری ناپلی مرا می‌شناسد. در هر حال من همین نزدیکی‌ها در راولو زندگی می‌کنم. در میان مقبره‌ها با من مصاحبه می‌کند. چگونه با کالوینو آشنا شدید؟ چند قطره باران گرم. عکاسی از پشت یک مقبره خانوادگی ظاهر می‌شود و از من عکس می‌گیرد. گروه تلویزیون محلی از راه می‌رسند. می‌گویم یازده سال پیش مقاله‌ای راجع به آثار او نوشتم. آیا قبل از آن با او آشنا نبودید؟ نان فرض دادن در کشور کوچکی مثل ایتالیا مشهودتر از نیویورک تایمز خودمان است. نه، وقتی آن مقاله را می‌نوشتم او را نمی‌شناختم. فقط کارهایش را خوانده بودم، او را تحسین می‌کردم و کارهایش را برای کسانی توضیح می‌دادم (تنها کار منتقد) که می‌توانستند کارهایم را بخوانند (تنها مخاطب منتقد). آیا بعدا او را دیدید؟ بله او به من نامه‌ای در مورد مقاله‌ام نوشت. به ایتالیایی یا به انگلیسی؟ به ایتالیایی. چه نوشته بود؟ فکر می‌کنید چه نوشته بود؟ دارم عصبانی می‌شوم. نوشته بود از مقاله من خوشش آمده.

نامه کالوینو چنان که از او انتظار می‌رفت غیر مستقیم و جالب بود. من مقاله‌ام را با این جمله پایان داده بودم: (وقتی آثار کالوینو را می‌خواندم این حس وحشتناک را داشتم که من دارم نوشته‌های او را می‌نویسم. بنابر این هنر او اثبات این امر است که نویسنده و خواننده با هم یکپارچه می‌شوند. یکی می‌شوند.) توجه او را جلب کرد. او مؤدبانه سخن را با گفتن این که همیشه به (شوخی طبعی گزیده) من علاقمند بوده است شروع کرد و پیش رفت. او مخصوصا به دو دلیل مقاله‌های من را دوست داشت. (اولا به نظر می‌آید که این مقاله را به دلیل لذت بردن نوشته‌اید. شما صداقت خالص، آزادی و طنز پایان‌ناپذیر را جانشین تحسین پر حرارت، نقد و سکوت کرده‌اید و این حس لذت به طرز اجتناب‌ناپذیری به خواننده منتقل می‌شود. ثایا، همیشه فکر کرده‌ام که خارج کردن یک تم کلی از کتاب‌هایم کار سختی خواهد بود. چون همه با هم فرق دارند. و حالا شما - با خواندن کارهایم به همان صورتی که باید خوانده می‌شد، یعنی با خواندن آن‌ها به صورت نامنظم، اینجا و آنجا ایستادن، بعضی وقت‌ها مستقیما بدون لرزش نشانه رفتن، و بقیه اوقات مثل ولگردی سرگردان گشتن - موفق شده‌اید به همه نوشته‌هایم تمی کلی بدهید. تقریباً یک فلسفه (کل و جزء و غیره) و این بسیار برایم خوشحال‌کننده است که کسی توانسته است در میان محصولات فکر من فلسفه‌ای پیدا کند؛ فکری که فلسفه کمی دارد و سپس به اصل مطلب می‌رسد. موخره مقاله شما محتوی تصدیقی است بر چیزی که برای من بسیار مهم است. مطمئن نیستم که به من ربط داشته باشد؛ اما معنی واقعی ادبیات ایده‌آل برای تک‌تک ما همین است. آخرین چیزی که هر کدام از ما باید باشد، که نویسنده و خواننده یکپارچه شوند یا یکی شوند و برای جمع‌بندی مقاله خودم و شما در یک جمله کلی، بگذارید بگویم آن یکی، همه

من می‌خواستم تا او را به یک نقد بسیار احمقانه مبتذل در مجله پارتیزان ریویو مجهز کنم، درباره این که چرا مردم دیگر زیاد کتاب نمی‌خوانند. از جان گاردنر با تحسین زیاد نقل کرده‌اند تقریباً در تمام داستان‌های خوب فرم طرح اصلی که اجتناب‌ناپذیر است، این است: قهرمان اصلی چیزی می‌خواهد، یا وجود مخالفت‌ها و شاید شک‌های خودش به دنبال آن می‌رود، و بالاخره به یک برد یا باخت یا مساوی می‌رسد. برای آن‌هایی که هنوز به عمق‌نگری، سطحی‌نگری و ابتذال علاقه دارند، این جمله آخر که به مانند ده فرمان بازاری‌های مبتذل می‌ماند، با حروف طلایی بر سر در ساختمان تالبرگ در **متروگلدوین مایر** نقش بسته است؛ اما حداقل در مجله پارتیزان ریویو که به این گفته عمل نمی‌کنند. منتقد پارتیزان ریویو سپس از منتقدی در نیویورک تایمز نقل می‌کند که سعی دارد دلیل محبوبیت کالوینو را بفرماید. اگر در عشق شکست بخورند، دوباره از اول شروع می‌کنند. زندگی آن‌ها مجموعه‌ای از آغازهای جدید است و پیچیدگی‌ها هنوز خود را نشان ندهاند، برخلاف رمان‌نویس‌های روسی و فرانسوی (کدام رمان‌نویس؟ بله؛ اسم بگو، کارت را بکن توضیح بده) که شخصیت‌هایشان را در دالان‌های تاریک و دراز زندگی‌شان دنبال می‌کنند، کالوینو بعد از یک شروع ساده کانال را عوض می‌کند و به برنامه دیگری می‌پردازد. این جور نوشتن برای بحث کتاب‌های آمریکایی ننگی است ابدی. اما منتقد پارتیزان ریویویی ما - یک زن، اقلیت مد اسمال - با تحکم اظهار می‌دارد که این ابهام چیزی نیست که مردم واقعی دوست داشته باشند و کالوینو اگر برطرف‌دار است، طرفدارانش نظریه‌پردازان و خواننده‌های متن هستند، نه رمان و داستان. متأسفانه دیگر امکان ندارد همراه کالوینو به آخرین نوشته‌های رسیده از سرزمینی که **بووار پکوچت** به آنجا رفت بخندم.

در دامنه تبه و انتی پر از پلیس می‌ایستد. مردم زودتر آمده‌اند. روز قبل رئیس جمهور برای وداع به بیمارستان سی‌نیا آمده بود. چنین ماجرای در آمریکا چطور اتفاق می‌افتد؟ در بالای بیمارستان برج تالسا، پدر روحانی **اورال رابرتس** وارد اطاق ساکت می‌شود. «آقای رئیس جمهور همه چی تموم شد! طرف تموم کرد». اشکی در چشم رئیس جمهور وقت می‌جوشد. زمزمه می‌کند. «بازی آخر چشمان درشت بی‌مژه موجود ظریف کنار او غرق در اشک می‌شوند و او می‌گوید: «یعنی دیگر رمان مبتذل نخواهیم خواند؟» رئیس جمهور وقت او را در آغوش می‌گیرد و می‌گوید: «بتئال همیشه هست عزیزکم، ولی بدون **لوییز لامور**، دیگر مثل سابق نخواهد بود.»

حال صدها نفر از دوستان کالوینو، نویسندگان، سردبیران، ناشران، جراید و مقامات عالی رتبه محلی گورستان را پر می‌کنند. دست چیچیتا را در دست می‌گیرم. کسی می‌گفت او دو هفته با چیزی دست و پنجه نرم کرده بود که مرگ نبود اما بسیار بدتر از مرگ بود. کابوس مرگ.

آخرین فصل پالومار اینگونه شروع می‌شود: «آقای پالومار تصمیم می‌گیرد که از حالا به بعد مانند مرده‌ای رفتار کند تا ببیند دنیا بدون او چگونه خواهد بود» من که فکر می‌کنم بدون او زیاد جالب نیست. مکزیکوسی‌ترو فرو ریخته و دختر کالوینو برای مراسم تدفین دیر کرده است و به علاوه کشیش و پذیرایی و دعا نیز در کار نیست. ناگهان چندین دوربین تلویزیون روشن می‌شوند و جعبه چوبی تیره براق محتوی کالوینو در دهانه دهلیز ظاهر می‌شود. با خودم فکر می‌کنم چه جعبه کوچکی. آیا از آن که فکر می‌کنم کوچک‌تر بود؟ یا کوچک‌تر شده است. البته او که مرده است اما همان‌طور که خودش نوشته بود: اول از همه نباید مرده بودن را با نبودن، حالتی که در عرصه عظیم زمان پیش از تولد و

مقارن با آن، در عرصه عظیم زمان پس از مرگ داریم اشتباه بگیریم. در هر حال قبل از تولد ما بخشی از احتمالات پایان‌ناپذیری هستیم که ممکن است به حقیقت بیبوندند یا نیبوندند و همچنین وقتی بمیریم دیگر نمی‌توانیم خود را با گذشته، که کاملاً به ما تعلق دارد اما نمی‌توانیم تغییری در آن ایجاد کنیم، و آینده، که هر چه قدر هم آن را تغییر داده باشیم برای ما دسترسی‌ناپذیر است، ارضاکنیم.

نخس‌کش‌ها با صدای بلندی جعبه را درون وان کم‌عمق قرار می‌دهند. بینی پالومار حالا تقریباً ۴ اینچ زیر زمینی است که آن همه با دقت به آن می‌نگریست، سپس آجرها را بر روی تابوت می‌چیند و تابوت از نظرها پنهان می‌شود. منتظریم تا دختر کالوینو برسد. هوا واقعاً گرم است. چنان به هم نگاه می‌کنیم که انگار میهمانان میهمانی‌ای هستیم که پا نگرفته است - **ناتالیا گینزبرگ** را پیدا می‌کنم. کسی را می‌بینم که به نظرم باید **اومبرتو اکو** باشد و هست. زندگی یک شخص عبارت است از مجموعه‌ای از اتفاقات، که حتا آخرین آن‌ها نیز می‌تواند معنای همه چیز را تغییر دهد، لای جمعیت متوجه چند بچه کوچک مدرسه‌ای می‌شوم. آن‌ها از علاقمندان افسانه‌های کالوینو هستند. خوانندگان زودرس متن و نظریه‌پردازان آینده. سپس دختر کالوینو و سطل‌های سیمان با هم می‌رسند. یکی از بناها سیمان را بر روی آجرها سرازیر می‌کند؛ سپس به سرعت سطح شکل‌پذیر آن را با ماله صاف می‌کند. سیمان وحشتناک. بنابراین پالومار آماده می‌شود تا مرده‌ای بدخلق باشد، بدون این که علاقه داشته باشد که همان چیزی که قبلاً بود بماند؛ ولی علاقه‌ای ندارد چیزی از خودش جدا کند، حتا اگر آن چیز باری سنگین باشد. بالاخره سیمان همه سطح زمین را می‌پوشاند و همه چیز تمام می‌شود.

پشت سر چیچیتا - که بسیار بی‌حرکت ایستاده است - ایستاده‌ام. بالاخره نگاهم را از مستطیل خاکستری سیمان تازه برمی‌گیرم و آنجا کالوینو نگاهش را مستقیم به من دوخته است، معذب، غیرعادی و بدحال به نظر می‌رسد. ولی مطمئناً خود آقای پالومار است که شاهد مراسم تشییع جنازه خود است. در یک لحظه کوتاه ما دو نفر احمقانه به هم خیره می‌شویم. سپس او نگاهش را به پایین به تابوتی می‌دوزد که درونش او نیست؛ بلکه ای‌تالو است. مردی که خیال می‌کردم ای‌تالو است، برادر بزرگ‌ترش فلوریانو است. من قبل از همه می‌روم. در راه رم، آفتاب تند و داغ است. با این حال باران می‌گردد. به قول جنوبی‌ها شیطان دارد زنش را می‌زند. رنگین‌کمانی تمام آسمان شرق را پر می‌کند. برای رسی‌ها و اتروسکانی‌ها، اهلی سابق محلی که داریم در آن حرکت می‌کنیم، رنگین‌کمان منادی خوش‌یمن تغییر در وضع انسان‌ها، مرگ شاهان، شهرها و دنیا است. برای رفع بلا به تخته می‌زنم. حالا رمان می‌تواند به پایان برسد. «ولی پالومار فکر می‌کند اگر زمان هم قرار است به پایان برسد می‌توان آن لحظه را به لحظه توصیف کرد و هر لحظه وقتی توصیف می‌شود چنان گسترش می‌یابد که آخرش دیگر دیده نمی‌شود. او تصمیم می‌گیرد که خود را آماده توصیف هر لحظه از زندگی خود کند و تا وقتی در حال توصیف است دیگر به مرده بودن فکر نخواهد کرد. دقیقاً لحظه‌ای که این تصمیم را می‌گیرد، می‌میرد» و «آخرین تفکراتم درباره طبیعت» اینگونه پایان می‌گیرد و کالوینو و طبیعت حالا یکپارچه هستند، یکی هستند. ■

ای‌تالو  
کالوینو